

دریغ است که بهشت زشت گردد!

دکتر میرجلال الدین کزازی

عضو هیأت علمی دانشگاه علامه طباطبایی

چهارشنبه به دوشنبه رفتم؛ شامگاهان هفدهم روز از اسفندماه، به پایتخت تاجیکستان گام در نهادم. از آن پیش، سخت نگران و اندیشناک بودم که پرواز چگونه به انجام خواهد رسید. تابستان نیز باری دیگر به دوشنبه رفته بودم تا در همایش فرهنگ و ورزش سخن برانم و از ارزش ورزش، در فرهنگ و منش ایرانی که نیک با رادی و آزادمنشی و جوانمردی پیوند گرفته است و پایهٔ آن بر پهلوانی نهاده شده است، نه بر قهرمانی، با تاجیکستان سخن بگویم که نخستین زورخانه در کشورشان به هزینهٔ دولت ایران گشایش می‌یافت. در این سفر، هواپیمایی که ما را به مشهد می‌برد تا از آنجا به سوی تاجیکستان پربگشاییم و وابسته به تنها شرکت هواپیمایی ایرانی است که ایران را به تاجیکستان می‌پیوندد، به جای ساعت چهار، ساعت نه شب از فرودگاه مهرآباد برخاست. من، بی‌دل و دماغ و خشمگین و آزردده از پنج ساعت زمان ارزشمند که گرامی‌تر از زر است و بیهوده به هرز و هدر رفته بود، به مشهد و در پی آن، به تاجیکستان رسیدم. این بار نیز بیمناک و نگران بودم که مبادا زمان زرین ارزش مس نداشته باشد و همچنان بیهوده از دست برود، اما خوشبختانه چنین نشد. آن‌گاه که در این سفر دوم سخن از زر زمان رفت که در چشم زمان بازان زبان باز به پشیزی نمی‌ارزد، یکی از همراهان گفت که در سفری دیگر به تاجیکستان یک شبانه روز بیهوده در فرودگاه مشهد سرگردان و چشم براه پرواز بوده‌اند، و او در بازگشت به ایران گزارشی

کلايه آميز با نام «آسمان کشتي ارباب هنر مي شکند»، به سرپرستان آن شرکت هواپيمايي نوشته بوده است، تا مگر ساماني به پروازهايشان بدهند و ارج و ارز زمان را بدانند.

اين سفر نيز سفری فرهنگي بود و به خواست و فراخوان رايزني فرهنگي ما در تاجيکستان به انجام مي رسيد. مي رفتم تا در همائش جهاني استادان زبان و ادب پارسي - تاجيکي، درباره زبان پارسي و آينده آن، سخن برانم. تاجيکستان سرزميني است که هيچ ايراني در آن خود را بيگانه نمي يابد. از اين روي، هر زمان مي توانسته ام به انگيزه اي فرهنگي و دانشورانه بدان راه برده ام. از ديگر سوي، اين کشور که پاره اي از ايران بزرگ است و در شمار سرزمينهاي فرارودين، هنوز دوشيژگي و ناپسودگي طبيعي خويش را پاس داشته است و با کوهساران پر شمار سپهرساي و رودهاي خروشان چشم اندازهاي دلاويز و کم ماندش، بهشتي است برين، آنان را که دوستدار زيباييهاي گيتي و نماهاي ناب و نيالوده طبيعت اند.

فريختگان و فرهنگيان تاجيک مرا مي شناسند و دوست مي دارند. از همان آغاز درآمدن به ساختمان فرودگاه که کار و سازهاي مرزباني در آن به انجام مي بايست رسيد، با مهر و مردمي بسيار آنان رويارو مي شدم. نني چند از استادان تاجيک به فرودگاه آمده بودند و گيرا و پرشور، خوشآمد مي گفتند و در گذار از خوانهاي مرزباني، ياريم مي رسانيدند. به شهر رفتيم و در «هتل دوشنبه» که در شمار بهترين مهمانسراهاي اين شهر است، کاشانه جستيم. اين بار، وارونه بار پيشين، بيشينه کارکنان و خدمتگزاران هتل که همگان بجز دربان زنده، روس بودند نه تاجيک. آنان مگر روسي با هيچ زباني ديگر آشنائي نداشتند. من نيز از اين زبان تنها دو واژه مي دانستم که آنها را نيز در ساليان کودکی شنیده بودم، در آن هنگام که پيران خانواده از آنچه سپاهيان روسي، در ساليان جنگ جهاني در ايران کرده بودند، سخن در مي آوردند. آن دو واژه يکي تاواريش بود و ديگر ماتشگه که هيچ يک به کار من نمي آمد. از اين روي، با اين زنان به زبان خاموش و جهاني نمونشها (= اشارات) سخن مي گفتم و خواست خويش را به رنج و دشواري، بر آنان روشن مي گردانيدم.

سخنراني من بامدادان روز پنجشنبه انجام گرفت. در اين سخنراني، از ايران بزرگ فرهنگي ياد کردم که مرزهاي آن بسيار دورتر و قلمرو آن بسيار پهناورتر از جغرافياي کوني ايران است. سپس از زبان شگرين و شيواي پارسي که تيره هاي گوناگون ايراني را در هر سرزمين که مي زيند به يکديگر مي پيوندند، و نيرومندترين و کارسازترين ابزار و

دستاویز آنان در رسیدن به همبستگی و پیوستگی است، سخن گفتم و باز نمودم که این زبان دلنواز جان آویز که بزرگترین و مایه‌ورترین ادب جهان در آن پدید آمده است، در این روزگار پر آشوب که فرهنگ رسانه‌ای در آن به یاری فناوری نو فرهنگها و زبان‌های دیرینه سال را یکی پس از دیگری می‌درود و از میان می‌برد، به یاری و دستگیری ما ایرانیان و پارسی زبانان نیاز دارد. اگر آن را درنیاییم، و یاری نرسانیم، تازش وام واژه‌ها بدان در آینده‌ای نه چندان دور از این زبان که پیشرفته‌ترین و نابترین زبان از دید زبانشناسی تاریخی است، تالابی‌گنده از واژگان خواهد ساخت و آن را به آسیبی بزرگ و چاره‌ناپذیر دچار خواهد آورد که آن را «قاموسینگی» یا «قاموسوارگی» می‌نامیم. در آغاز سخنرانی نیز، فرا رسیدن نوروز پیروز دلافرز را به همگنان، فرخ‌باد گفتم و افزودم که این جشن آیینی، نماد و درخش فرهنگ ایرانی است. در هر جای جهان که نشانی از آن دیده می‌آید، می‌توانیم بی‌چند و چون آن بود که این فرهنگ تا بدان جای راه برده است. این سخنرانی هنگامه‌ای برانگیخت و تاسه‌های تاب سوز را در دل‌ها زنده کرد و پیل‌های خفته و خاموش را فرا یاد هندوستان آورد.

سخنرانیها در دوروز پنج‌شنبه و آدینه و همزمان در سه جایگاه سامان داده شده بود. من سخن خویش را رانده بودم. اما دوستان تاجیک دست از گریبانم نداشتند و پای فشردند و در ایستادند که در آدینه روز نیز، دیگر بار سخنی برانم. آنان می‌گفتند که کتاب‌های مرا خوانده‌اند و بخشهایی از آنها را به دبیره سیریلیک برگردانیده‌اند و به چاپ رسانیده‌اند و پاره‌هایی از نوشته‌های مرا از بر می‌خواندند. مهربانی و گرم‌دلی و شورمندی‌شان نیک بر من کارگر افتاد. هم پذیرفتم که دیگر بار سخن برانم هم گفت و شنودهایی را با رسانه‌های همگانی دوشنبه پذیرا شدم. این بار، سختم درباره جهانشاهی زبان و ادب پارسی بود که پهنه‌ای دور مرز را، از کاشغر تا قیروان، دربر می‌گرفت. در آن گفت و شنودها نیز، چندبار به درنگ گفتم که به آهنگ پیوند و همدلی افزونتر، می‌باید دبیره‌ای یگانه را در هر دو کشور به کار گرفت و چه به از آن که این دبیره نیاکانی باشد که دبیره پارسی است و همان است که در ایران روایی دارد.

پگاهان روز شنبه که روز بازگشت به ایران بود، به آنچه تاجیکان آن را زشت می‌نامند که ریختی است کهن تر از «زیست» و همان است که ما آن را فرنگیانه «لابی هتل» می‌گوییم، فرود آمدم.

کسی در آنجا نبود. پس از چندی، استادانی پاکستانی که آنان نیز به آهنگ هنبازی در

همایش به دوشنبه آمده بودند، به زیست آمدند و به خورشخانه مهمانسرا رفتیم. چندتن، پیش از ما، در آنجا گرم خوردن ناشتایی بودند. یکی از آنان استادی جوان از افغانستان بود که روز پیش فراز آمده بود و از دیدن من، نیک شکفته و شادمان می‌نمود و گرم و مهرافروز، از زبان پارسی دری در افغانستان سخن می‌گفت و از اینکه کتاب‌های مرا در آنجا بسیار خوش می‌دارند و فراوان می‌خوانند و در دانشگاه‌ها درس می‌گویند، به سادگی، گفته بودمش آنچه افغانستایان را می‌افساید (= افسون می‌کند) و به شور می‌آورد، زیباییها و دلارایی‌های زبان پارسی است که هرچه نابتر و نژادی‌تر باشد، نغزتر و جان‌آویزتر هم هست. من در سخنرانی‌هایم چند بار از «افغانان» یاد کرده بودم. این استاد افغانی، با گلایه‌ای نیک نرم و بپروا و مهرآمیز مرا از کاربرد این واژه بازداشته بود و گفته که افغانان تنها یکی از تیره‌هایی‌اند که در افغانستان کاشانه دارند. بهتر آن است که به جای آن، واژه «افغانستایان» به کار برده شود. بدو گفته بودم که من بدین نکته نمی‌اندیشیده‌ام. از این پس افغانستایان خواهم گفت، هرچند این واژه اندکی بلند است و درگفت، دشوار.

به هر روی با استادی دیگر که او نیز به تهران باز می‌گشت، پس از بدرودهای گرم و آرزوی دیداری دوباره با یاران همایش، به سوی فرودگاه دوشنبه رهسپار شدیم. دو سه تنی از میهمانان نیز که بلیط برای آن روز نداشتند و «به دل داماد بودند» که جایی در پرواز شنبه که با «تاجیکستان ایر» انجام می‌پذیرفت خواهند یافت، با ما همراه شدند. کارگزاران همایش من و آن استاد دیگر را دل‌آسوده می‌داشتند که بی هیچ گمان و گره در کار، پرواز خواهم کرد؛ زیرا بلیط‌هایمان برای پرواز آن روز بود و تأیید شده و استوار گردانیده در تهران نیز. هیچ کس کمترین گمانی نداشت که پرواز با بلیط تأیید شده، بی دشواری و چند و چون، به انجام خواهد رسید. اما این گمان برگزاف و برافزون خوشبینانه و ساده دلانه بود. اندکی پس از آن، باوری استوار جای آن گمان را گرفت: در تاجیکستان از هیچ چیز دل‌آسوده نمی‌توان بود و بر هیچ چیز بنیاد نمی‌توان کرد. آنگاه که پرسشهایی بسیار و دلازار و ستوه‌آور را در پرسشنامه پاسخ دادیم، به سوی پیتخانی رفتیم که کارت پرواز را از آن می‌بایست می‌ستاندیم. در شگفت بودم که پرسشهایی از این گونه که «کیستید و از کجائید و به چه کار آمده‌اید؟»، در سرزمینی که پاره‌ای از میهن بزرگ نیاکانی ماست، برای چیست و به چه کار می‌آید! دمی چند از آن پس، دریافتیم که این گمان و گلایه نیز بسیار ساده دلانه و خوش بینانه بوده است. گفتندمان که به اشکوب فرازین برویم تا بلیط‌هایمان را مهر تأیید برزنند؛ بلیط‌هایی که از دید ما سخت تأیید شده بود. ماجرا، بدین سان آغاز گرفت. دیری در صف

ماندیم و بارها از فراز به فرود و از فرود به فراز رفتیم. آواز نازک گوینده چندین بار راهیان را به تالار انتظار فرودگاه فرا خواند و از آنان خواست که آماده پرواز باشند. من، از آن پیش، چند بار شنیده بودم که پاره ستانی و پاره خواری (= رشوه گیری) در تاجیکستان روایی یافته است.

و چاره، در انجام گرفتن و سامان یافتن کارها، مگر «پاره» نیست و آن کس که از چاره پاره در گشودن گره از کارش، بهره نبرد، سرگشته‌ای آواره خواهد بود که در جستجوی «نخود سیاه» از سویی به دیگر سوش خواهند فرستاد و پیوسته‌اش «به سر خواهند دوآیند». اندک اندک، راستی این گفتار بر من روشن می‌گردید و آشکارا می‌دیدیم که هنجار و رفتار گره‌افکنی و کارشکنی است نه کارسازی و گره‌گشایی. گفته می‌شد که چون تنها یک پرواز در هفته تاجیکستان به ایران دارد و آن پرواز خواستاران بسیار، کارمندان فرودگاه آگاهانه می‌کوشند که دشواری و گرهی در کار بیفکنند تا هم بتوانند یک صندلی را بیش از یک تن بفروشند، هم برای آن صندلی بهایی افزونتر بستانند.

ساعت از ده که زمان پرواز بود گذشت و ما هنوز سرگردان بودیم و سخت نگران و بیمناک آنکه از پرواز بازماییم یا کنار گذاشته شویم. سرانجام سرپرست ایرانی پرواز که مردی خوش پوش با چهره‌ای دلپذیر اما سرد و دژم بود گره از کار من و گروهی از ورزشکاران ایرانی که به دوشنبه آمده و مسابقه داده بودند و آنان نیز بلیط تایید شده داشتند و به بن‌بست رسیده بودند، گشود. من، با این خیال خوش که کار آن استاد دیگر نیز به سامان و سرانجام خواهد رسید، کارت پرواز در دست که به گونه‌ای نامه نازش و برگه پیروزی و کامگاری شمرده می‌شد، از خوان‌های مرزبانی گذشتم و به تالار انتظار رسیدم و در صف بختیاری فرخروز که می‌رفتند تا سوار هواپیما بشوند، ایستادم. در تاجیکستان پس از این زینه (= مرحله)، هنوز خوانی دیگر هست که می‌باید از آن گذشت و می‌توانش «خوان هشتمین» نامید. از توبوس که فرود آمدیم، صفی دیگر دراز را در برابر خویش دیدیم. زنی بالابلند و خوبروی و اندکی فربه بر پله نخستین از پلکان هواپیما ایستاده بود و افسری همسایه پوش بر پله دوم. مردی، پیش از آن که به پلکان و به این دوتن برسیم، پرسشنامه‌های پر شده را از ما ستاند. زن فهرستی در دست داشت و بلیط‌ها را به درنگ می‌دید. نمی‌دانستم کار آن افسر چیست. وی که چهره‌ای خشمگین و تلخ داشت و به ترشروی ابرو درهم کشیده بود، تنها با نگاهی خیره و شرربار، مسافران را می‌نگریست؛ توگویی می‌خواست مرده ریگ پدرش را که آنان آن را از وی دزدیده بودند، از ایشان بستاند. سرانجام به بالای

پلکان رسیدم و پیروزمند و سرخوش، نگاهی به پیرامون افکندم و به هواپیما درآمدم. مهمانداری در آستانه ایستاده بود و لبخند گونه‌ای چهره زیبا و تاجیکانه‌اش را می‌افروخت. از چند ساعت پیش، آن نخستین لبخندی بود که می‌دیدم. آن را به «مروا» و فال نیک گرفتم. مهماندار، بی آنکه بلیطم را ببیند، گفت: «هرجا خالی بود، بنشینید.» هواپیما کمابیش آکنده از سرنشین بود و تنها یک دو صندلی در فرجام آن تهی مانده بود. درمیان، جایی در کنار مردی جوان و نزدیک پنجره یافتم و نشستم، شگفت زده از آنکه آن صندلی که جایی بسیار خوب و خواستنی می‌نمود، چرا تهی مانده است. پاسخ پرسش خویش را اندکی پس از آن که هواپیما فرا رفت و آفتاب به درون آن تافت، یافتم. من در کنار «در رستگاری» (= در خروج اضطراری) نشسته بودم که پنجره آن پرده نداشت و پرتو خورشید چشم را به خیرگی می‌کشید و سرنشین را می‌آزرد. نگاهی به پیرامون افکندم.

هواپیما آن چنان کهنه و فرسوده بود که گمانی آمیخته با بیم را در دل برمی‌انگیخت: گمان آنکه آیا می‌تواند پرید و بیم آنکه اگر پرید، پُران می‌تواند ماند؟ فریاد دوستی آمدم که از آریزونا در آمریکا به دوشنبه و به همایش آمده بود. او می‌گفت این راه دراز را با پنج هواپیما در نوشته است. واپسین آنها هواپیمای «تاجیکستان ایر» بوده است که با آن از ترکیه به دوشنبه پرگشوده بود. می‌گفت بارها، در این پرواز فرجامین، می‌پنداشته است که جان در کار دل بستگی به زبان پارسی خواهد کرد که او را از آن سوی گیتی به پایتخت تاجیکستان کشانیده بود. اندکی شوخ، پنداشتم که شاید هواپیمایی دیرینه روز که در آن برنشته بودم، همان است که لنین آنگاه که از مسکو به دوشنبه می‌آمده است تا «کیش» بلشویکیش را در آن بگسترد، سرنشین آن بوده است.

نگران از سرنوشت آنان که هنوز در هفت خوان فرودگان دوشنبه گرفتار بودند، از پنجره بیرون را می‌نگریستم تا ببینم آیا سرانجام به خوان هشتمین خواهند رسید. از آن پیش، ورزشکاران ایرانی رسیده بودند، اما نمود و نشانی از آن استاد دیگر که بلیط تأیید شده داشت، نبود. درواپسین دمان پیش از پرواز، او را دیدم که از اتوبوس پیاده شد و به سوی پلکان آمد. او تنها سرنشین اتوبوس بود و بازپسین مسافری که به هواپیما درآمدم. آنچه مرا در شگفت انداخت آن بود که او، پس از پیمودن پلکان و درآمدن به هواپیما، در جایگاه مسافران پدیدار نشد. هواپیما نیز تنها یک جایگاه از این گونه داشت و او نمی‌توانست به جایگاهی دیگر رفته باشد. ناپدیدي این استاد، رازی سر به مهر بود که ساعتی پس از آن از پرده بدر افتاد. به هر روی، هواپیما از زمین برخاست و دز آسمان کبود

بال گشود. شادمان بودم که سرانجام، با دوساعتی دیری و درنگ، از زمین برمی خاستیم و خوانهای رنجاور دلازار را پس پشت می نهادیم. همیشه بازگشت به میهن، چه دیری از آن دور مانده باشم چه اندکی، دل و جانم رامی شکوفاند و از شادی و شور در می آکند.

ساعتی از پرواز سپری شده بود. من، باریک، شکاف و دسته در را می نگریم. این دسته که به هنگام نیاز در رستگاری را با گرفتن و کشیدن آن، می بایست می گشوندند در آغاز سرخ فام بود؛ اما اکنون یکسره یخ بسته و سپید شده بود. هوای سرد بیرون که از شکاف در به درون راه می جست، آویزه هایی خرد و قندیلکهایی از آبگینه یخین، پیرامون این شکاف نیز پدید آورده بود. گرم نگرستن این شگفتی بودم که آوایی آشکار مرا از آن حال بدر آورد. سربرگردانیدم و استاد ناپدید شده را دیدم که در راهروی باریک ایستاده بود و با من سخن می گفت. آنگاه که نوبت بدین استاد رسیده بود که در آیینی ویژه دسته گلی در دامان پیکره رودکی نهاده بود و تاج گلی در پای تندیس امیر اسماعیل سامانی، آسمان تپیده بود. گفته بودندش که جایی برای وی، در هواپیما نیست. بلیط تأیید شده و مهر بر نهاده اش نیز به کار او نیامده بود و تلاش های آن سرپرست ایرانی نیز بیهوده و ناکارامانده بود. از او که روز یکشنبه در تهران می بایست می بود، یک بار پنجاه دلار و باری دیگر بیست سامانی ستانده بودند تا توانسته بود خود را از آن مفاک بدر کشد و به هواپیما برساند که تنها راه رهایی بود. آن گاه نیز که به هواپیما درآمده بود، گفته بودندش که جایی برای نشستن ندارد و می باید سه ساعتی را که پرواز به درازا می کشید، نشسته بر بارهای مسافران، بگذراند و نهار هم بدو داده نخواهد شد. استاد، به خشم و تلخکامی سخن می گفت؛ اما، در آوای او، زنگ و آهنگی از شادی نیز دریافته می توانست شد؛ شادی رستن و جستن.

یکی از آن مهمانان نیز که به امید یافتن جایی در پرواز آن روز به فرودگاه آمده بودند، توانسته بود به هواپیما راه جوید. او نیز برای کامگاری در کاری چنان سترگ و دشوار، بی گمان از تنها چاره در پیش بهره برده بود، از چاره پاره. با خود می گفتم: «تاجیکستان چرا چنان شده است؟ دریغ است که بهشت پلشت گردد و زشت!»



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی